

شهيد عبدالمجيد راويان



سماحه جامع سدرالان و دوزخه شهيد استان بوخهر

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۲/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۴
محل شهادت	کرخه نور
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

«ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائكة ان لاتخافوا ولا تحزنوا بشروا بالجنة التي كنتم توعدون.»

آنان که گفتند محققاً پروردگار ما خداست و بر این ایمان پایدار ماندند، فرشتگان (رحمت) بر آنان نازل شوند (و مرده دهند) که دیگر هیچ ترس و حزن و اندوهی از گذشته خود ندارید و شما را بهمان بهشتی که (انبیا) وعده دادند بشارت باد.

(قرآن کریم)

هنگامی که شفق سرخ بر دریای خون می نشیند و غروب خورشید را ندا می دهند، ما را چه باک، که مکتبمان غروبی ندارد. خط سرخ شهادت راهی است که جوانان افتخار آفرین ما آن را انتخاب نموده اند و چه عاشقانه با گام های استوار و قدم های آهین خود، این پهن دشت خون را درمی نوردند.

آری پیروان مکتب حیات بخش اسلام، حاضرند با غروب عصر خویش، طلوع همیشگی مکتب را به اثبات برسانند و با شهادت سرخ خود، منظره ی دل انگیز حیات جاودانه ی عقیده شان را در هر عصری و برای هر نسلی به تماشا بگذارند. شهید همیشه شاهد «عبدالمجید بارونی» از جمله کسانی بود که با غروب عصر شیرین خود، برتری مکتب اسلام را بر تمامی مکاتب ساختگی، به اثبات رسانید که:

«اسلام یعلوا و لا یعلی علیه.»

اسلام برتر از تمام ادیان و مکاتب است و هیچ دین و مکتبی برتر از اسلام نمی باشد. مجاهد شهید عبدالمجید بارونی در سال ۱۳۴۶ در خانواده ای متدین و مذهبی در بوشهر دیده به جهان گشود و در پرتو تعالیم ارزشمند اسلامی رشد و پرورش یافت.

در سال ۱۳۵۲ برای آموختن علم وارد دبستان «باقری» شد و با موفقیت دوران ابتدایی را پشت سر گذاشت. پس از آن به مدرسه ی راهنمایی «شهید پاسدار» رفت و سال اول راهنمایی را پشت سر گذاشت، ولی بنا به دلایلی ترک تحصیل نمود. چون علاقه ی عجیبی به خدمت در بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت، در این نهاد مردمی ثبت نام کرد و آموزش نظامی دید. بعد از اتمام دوره ی آموزش نظامی، درخواست اعزام به جبهه نمود. و حدود یک ماه مجدداً در اصفهان آموزش دید.

در آن زمان به دلیل کمی سن شهید، با اعزام وی به جبهه مخالفت می شد؛ ولی علاقه ی شدید او به حفظ کیان اسلام و اهتمام به مبارزه با کفار، موجب گردید تا در تاریخ ۱/۵/۶۱ با اعزامش موافقت شود. پس از آن مجدداً برای آموزش به کازرون رفت و در تاریخ ۲۳/۵/۶۱ به جبهه اعزام شد.

شهید به مدت سه ماه در جبهه های جنوب به نبرد با دشمنان اسلام پرداخت. او در سه مرحله از عملیات «محرم» شرکت کرده و در اواخر مرحله ی سوم از عملیات، بر اثر اصابت ترکش خمپاره درجه ی رفیع شهادت نایل آمد.

وصیت نامه

«شهادت فخر اولیاء الله است.»

«امام خمینی»

شهادت مختص کسانی است که از تمام وابستگی های دنیوی چشم پوشیده و برای حفظ اسلام و قرآن حتی از اهدای خون خویش نیز دریغ نمی ورزند.

در زمانی که ابر قدرت های جهانخوار شرق و غرب، برای نابودی اسلام و قرآن دست به دست هم داده اند، در زمانی که عمال کثیفشان همچون صدام، برای نابودی انقلاب و جمهوری اسلامی ایران تلاش مذبوحانه می کنند، بر همه لازم است که تلاش کنیم و از حریم اسلام و مؤمنین دفاع نماییم.

بر این اساس این جانب مجید بارونی، به جهت تکلیفی که خداوند بر دوش من نهاده، و به جهت ادای دینی که خون شهدا بر گردنم نهاده است، تصمیم گرفتم تا به این امر همت گمارم. از همه ی دوستان و آشنایان تقاضا می کنم دنباله رو راهم باشند، و نیز می خواهم که پیرو امام بوده و سخنان وی را اجرا کنند. مادر عزیز و خوبم، می دانم که قدر مادری تو را ندانستم؛ می دانم که حق فرزندی را ادا نکرده ام؛ و می دانم که اذیت ها و آزارهایی برای تو موجب شده ام. حال نمی دانم با چه زبانی هم از زحماتی که برای من کشیده ای قدر دانی کنم، و هم تقاضای بخشش نمایم. ولی این را می دانم که با توجه به راهی که انتخاب کرده ام، مرا خواهی بخشید. پس عاجزانه می خواهم که مرا ببخشی و حلال کنی. امیدوارم که در فراق من نگرانی نداشته باشی.

و اما شما برادران و خواهران عزیز، برای شما نیز برادری خوب نبودم. از شما نیز تقاضای بخشش دارم. امیدوارم که در مرگ من ناراحت نباشید. از همه ی شما پیروی از امام و ایستادگی در مقابل دشمنان را تقاضا می کنم.

ضمناً به همه ی دشمنان هشدار می دهم که ملت ما محکم و استوار ایستاده است؛ و حاضر است تا آخرین قطره ی خون خویش استقامت کند. بار دیگر از مادر و برادران و خواهران و دوستان طلب بخشش از خداوند را می کنم و امیدوارم هر چه زودتر اسلام پیروز شود.

مزار شهدا، دعای کمیل، نماز جمعه و دعا برای امام را فراموش نکنید.

والسلام.

در سلامتی کامل

فرزند شما

مجید بارونی

مصاحبه

نمونه هایی از نامه های شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت پدر و مادر عزیزم!

سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد و همیشه در زندگی موفق و پیروز باشید. ان شاء الله! و اگر از حال این جانب خواسته باشید، بحمدالله خوب هستم.

پدر و مادر عزیزم، می دانم که الآن شما از رفتن من به جبهه ناراحت هستید؛ ولی بهتر است بگویم که اصلاً نباید ناراحت باشید، و باید افتخار کنید که برای رضای خدا فرزندان را به جبهه فرستادید و پیش خدا سرافراز هستید.

۱۲۳

شهید عبدالمجید راویان

البته ما هنوز به جبهه نرفته ایم و در اهواز هستیم؛ و اگر خدا بخواهد، بزودی به جبهه می رویم و به زودی ارتش صدام شکست می خورد و اسلام عزیز به پیروزی نهایی دست می یابد.

پدر و مادر عزیزم، این جا به ما خیلی خوب می رسند و در میان چند شب یک مرتبه، بچه های بوشهری دور هم جمع می شویم و سینه می زنیم و از لحاظ غذا و پوشاک هم به ما خوب می رسند. یک نامه به «محمود» و یک نامه به «احمد» با همان آدرسی که از بوشهر آورده بودم نوشته ام و منتظر جوابشان هستم.

۲ عدد عکس هم توی نامه گذاشته ام و برایتان فرستاده ام اگر زحمت نمی شود آن را بردارید و توی آلبوم خودم بزنید که پاره نشود.

مثل این که زیاد سرتان را درد آورد. به «حمید» سلام برسانید. «سعید» سلام برسانید. «بتول» و «شریعت» سلام برسانید و از طرف من او را ببوسید. «حسین» با خانواده سلام برسانید. «ناصر» با خانواده سلام برسانید. «سیدجواد» با خانواده سلام برسانید. «ماشاءالله» شوهر «خدیجه» با خانواده سلام برسانید. «آبادی» با اهل منزل سلام برسانید و بالاخره تمام همسایگان و آشنایان یک به یک سلام برسانید. «گوهری» مادر «عباس» با بچه هایش سلام برسانید. «رجب» با خانواده سلام برسانید.

قربانتان

دیگر عرضی ندارم.

عبدالمجید راویان

۱۶/۱۱/۶۰

آخرین خلوت

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت خانواده‌ی عزیزم

سلام؛

امیدوارم که حال همگی شما خوب باشد و شاد و خرم باشید و اگر از حال این جانب خواسته باشید، به خواست خدا خوب هستیم. خانواده‌ی عزیزم، بالأخره روز موعود فرا رسید و روز دوشنبه ۱۹/۱۱/۶۰ ما را به جبهه (تنگه‌ی جزآبه) بردند و در مدت ۶ روز در آن جا بودیم؛ و در مدت این شش شب، عراقی‌ها هر شب حمله می‌کردند و این حمله‌ها به خواست خداوند همه دفع شد. و در این چند شب، شبی نمی‌شد که ۱۵۰ تا ۲۰۰ مزدور عراقی کشته نمی‌شد؛ و روز که می‌شد توی دشت مثل مورچه، لاشه‌ی عراقی ریخته بود و حتی جرأت نمی‌کردند اجساد گند کرده‌شان هم ببرند. خلاصه در این چند شب خیلی به ما خوش گذشت. و بعد از این حمله‌ها ما را برای استراحت به اهواز آورده‌اند و در همان پایگاه «بهشتی» هستیم و معلوم نیست دوباره ما را به چه جبهه‌ای ببرند.

اگر می‌خواهید بدانید که جبهه‌ی «جزآبه» کجاست؟ برایتان بگویم که در حمله‌ی «بستان» عراقی‌ها از جبهه‌ی «دهلاویه» به عقب رفته‌اند و از «بستان» هم گذشته‌اند و ۱۰ کیلومتر آن طرف «بستان» جبهه‌ی «جزآبه» است و الآن «بستان» آزاد است و هیچ خبری و جنگی در «بستان» نیست یک نامه هم از شما رسیده بود و توی پایگاه نهاده بود و خیلی خوشحال شدم. آن نامه در روز ۲۵/۱۱/۶۰ به دست من رسید؛ و می‌خواهم بپرسم من ۳ تا نامه نوشته‌ام یکی از آن‌ها جواب داده‌اید و دوتای دیگر رسیده است یا نه؟ توی یکی از نامه‌ها دو عدد عکس هم گذاشته بودم. فقط من یک خواهش دارم که اصلاً ناراحت

شهید عبدالمجید راویان

نباشید. وقتی که شما ناراحت باشید، من هم ناراحت می‌شوم. از شما می‌خواهم که اصلاً در فکر من نباشید. خیلی ممنونم. مثل این که زیاد سرتان را درد آوردم؛ باید ببخشید. دیگر عرضی ندارم.

قربان شما

فرزندتان عبدالمجید راویان

این نامه در روز ۲۶/۱۱/۶۰ نوشتم.

«بسم الله الرحمن الرحيم»

همه کار، همه چیز، تنها برای خدا.

«ولاتحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون.»

با درود بر رهبر کبیر انقلاب «امام خمینی» و کلیه ی رزمندگان اسلام و شهدای انقلاب اسلامی.

پدر و مادر گرامی، امیدوارم با چند جمله ی ناقص که در آخرین لحظات انجام مأموریت برایتان می نویسم، پیامی که بتواند یادآور خون های پاک شهیدانی که در راه انقلاب شکوهمند و خونبار اسلامی مان به زمین ریخته شده، بازگو کنم. حال که این توفیق الهی نصیبم گشته که دوباره به جبهه ی جنگ بازگشته و رسالت و مسئولیتی که در جنگ تحمیلی کفر صدامی بر عهده ی ما گذاشته شده، برای رضای خدا و دین اسلام و «امام زمان» (عج) و نایب برحقش «امام خمینی» ادا کنم، آرزو می کنم که لایق شهادت بوده و به فیض آن برسم.

از شما می خواهم که صابر و با استقامت باشید که خداوند می فرماید: «و بشر الصابرين الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله و انا اليه راجعون» و از شما

۱۲۶

آخرین خلوت

می خواهم که رسالت خون شهدا را که همان قرآن، اسلام، امامت و ولایت فقیه است، سرلوحه ی زندگی خود قراردادده و ثابت قدم باشید؛ و برای من طلب آمرزش کنید تا خداوند مرا از حزب خودش که حزب الله است قرار دهد. از تمام اقوام و خویشان معذرت می خواهم که نتوانستم برای خدا حافظی پیششان بروم. برای مادرم بگوئید که گریه نکند و از همه خواهانم که برای من گریه نکنند.

«وصیت نامه»

«مکتبی که شهادت دارد، اسارت ندارد.»

امام خمینی

«ولاتحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون.»

گمان مبرید آنان که در راه خدا کشته می شوند مردگانند، بلکه آنان زنده اند و نزد پروردگارشان روزی می خورند. درود به رهبر مستضعفان جهان امام خمینی و امت شهیدپرور ایران.

اول از همه چیز بگویم که من (عبدالحمید راویان) خود داوطلبانه به جبهه رفتم و اگر عشق به امام و اسلام نبود،

هیچ قدرتی نمی توانست مرا به جبهه بکشاند. من از برادران انجمن اسلامی می خواهم که خوب به فرمان امام گوش بدهند و پشت امام را خالی نگذارند.

از برادر بزرگم «حمید» می خواهم که به سخنان امام گوش فرا دهد و خط امام را دنبال کند. از پدر و مادرم خیلی ممنونم که برای من این قدر زحمت کشیدند و توانستند فرزندی تربیت دهند که جان ناقابل خود را تقدیم اسلام و امام نماید. ز برادران و خواهران خوبم می خواهم که خوب درس هایتان را بخوانید

۱۲۷

شهید عبدالمجید راویان

و آینده سازان این انقلاب باشید و صبری انقلابی داشته باشید.

از خانواده و تمام قوم و خویشان و برادران انجمن می خواهم که برای من گریه نکنند که باعث خوشحالی دشمنان اسلامی می شود؛ و همان طور که قرآن کریم می فرماید: «ربنا افرغ علينا صبراً و ثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین.» بارالها ما را سرشار از صبر و مقاومت کن و گام هایمان را استواری بخش و بر کافران پیروزیمان ده.

در پایان پیام کوچکی برای ملت شریف ایران دارم — هرچند که من کوچک تر از آنم که پیام بدهم — می خواهم که جلوی این گروهک های فریبکار بخصوص این منافقان کوردل را خیلی محکم بگیرید و نگذارید مزورانه علیه جمهوری اسلامی ایران قیام مسلحانه کنند و خون کودکان بی گناه ۴ ساله و ۲ ساله و غیره به زمین بریزند.

امیدوارم که خدای بزرگ به شما بخصوص خانواده ی عزیزم صبر و مقاومت عنایت فرماید. ان شاء الله.

والسلام

خاطرات

روایت مادر شهید

من و پدر شهید در کازرون زندگی می کردیم. بچه ی بزرگم ۵ سال داشت که همسرم برای کار به بوشهر آمد. شغل او کفاشی بود. در آمد چندانی نداشت. برای تأمین هزینه ی زندگی خیاطی می کردم.

مجید فرزند نهم من بود. یک سال و نیم داشت که پدرش از دنیا رفت. دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی «باقری» گذرانید. سپس به مدرسه ی راهنمایی «شهید پاسدار» رفت. کلاس اول راهنمایی بود که جنگ شروع شد. شناسنامه اش را در جیش می گذاشت و به بهانه ی مدرسه، به دفتر «جمعیت فداییان اسلام» می رفت و تقاضای اعزام می کرد. به او می گفتند که سنت خیلی کم است. برو درست را بخوان. وقتی که ۱۴ ساله شد، او را برای اعزام پذیرفتند. به من گفت: «می خواهم به جبهه بروم». به او گفتم: «دو برادر دیگر در جبهه هستند». تو دیگر نمی خواهی بروی. از طرفی سنت هم کم است. گفت: «نه، من می روم تا جلوی تجاوز دشمن را بگیرم. اگر قرار باشد برادرانم شهید شوند، من باید پیش از آن ها شهید شوم.»

سرانجام به جبهه اعزام شد. گاهی نیز به مرخصی می آمد. پسر همسایه مان «ناصر رازی» شهید شده بود. مجید زنگ زد. خبر شهادت «ناصر» را به او دادم. از او خواستم که به خانه بیاید. نپذیرفت و گفت: عملیات «محرم» است، می خواهم در آن شرکت کنم». مدتی گذشت. من شیراز بودم. به بوشهر آمدم. پس از چند روز برادران مجید از جبهه آمدند. رنگشان زرد بود. از آن ها پرسیدم که چه شده؛ از مجید چه خبر دارید؟ گفتند: «ساعت یک شب به خانه می رسد.» هر چه منتظر ماندم، خبری نشد. دلم شور می زد. من از همه چیز بی خبر بودم.

پسرانم به محله ی «کوتی» رفتند. با بچه های آن جا، از جمله شهید «خسرو خسرویان» طبقی برای شهید درست کردند. «کریم» پسر من به خانه آمد و گفت: مادر، چرا نخواهی دیدم؟ گفتم: نمی دانم. دلم آرام نمی گیرد.

«کریم» از قبل عکس های مجید را بزرگ کرده و در خانه نگه داشته بود. دستش را به طرف عکس مجید برد. من متوجه شدم. گفتم: دنبال عکس مجید می گردی؟ خودش را به آن راه زد و گفت: نه، ناراحت نباش؛ دنبال کلید موتور می گردم. گفتم: کلید موتور که در جیب است. گفت: نگران نباش؛ تو بخواب. من خود را به خواب زدم و مقنعه را روی صورتم کشیدم. از زیر مقنعه حواسم به «کریم» بود. دیدم عکس های مجید را برداشت و بیرون رفت. دنبالش دویدم. خدا رحمت کند شهید «خسرو خسرویان» را؛ او نیز در کوچه ایستاده بود. تا آن ها را دیدم جیغ کشیدم. گفتم: «خسرو»، دیدی روزگرم سیاه شد؟

او گریه کرد و گفت: ناراحت نباش. به دست مجید ترکش خورده و در بیمارستان اندیمشک است. گفتم: اشکال ندارد که در راه امام زخمی شود. من خودم این را می خواستم. وقتی امام (ره) در تبعید بود، می گفتم که امام به کشور بازگردد، من یکی از فرزندانم را در راه خدا می دهم.

پس از آن دختر عمه اش آمد و گفت: مجید دستش هم قطع شده است. گفتم: اشکال ندارد. ان شاء الله بچه ام برمی گردد. صبح دیدم طبقی آوردند که عکس مجید روی آن بود. دیگر آخرین امیدم به زنده بودن مجید به یأس تبدیل شد. به او می گفتم: مجید، نرو؛ می خواهی دلم را آتش بزنی؟ به شوخی می گفت: نه، ولی اگر می خواهی تا با کبریت آتش بزنی.

قبل از انقلاب، بستگان ما اعلامیه های امام (ره) را می آوردند، و مجید و برادرانش آن ها را پخش می کردند. تا «صلح آباد» هم می بردند.

پس از پیروزی انقلاب، شب‌ها در محله‌ی «کوتی» - لب دریا - نگهبانی می‌داد. در محله‌ی «چهارصد دستگاه» نیز نگهبان شب بود. یک شب به یک ماشین ایست داده ولی آن ماشین نایستاده بود. مجید یک تیر هوایی شلیک کرده بود. وقتی به خانه آمد، با خنده گودکانه اش گفت: صدای شلیک مرا شنیدی؟ گفتم: تو بودی تیر رها کردی؟ گفت: بله.

خانم «اخلاقی» می‌گفت که شما در «چهارصد دستگاه» زندگی می‌کنید، ولی بچه‌هایت در محله‌ی «کوتی» فعالیت می‌کنند. خودتان هم به این محله بیایید. به مجید می‌گفتم: تو که شب‌ها خانه نیستی؛ لااقل در همین انجمن اسلامی «چهارصد دستگاه» فعالیت کن تا به خانه نزدیک باشی. آن زمان مسئول انجمن آقای «ناصرپور» بود. مجید در خانه بسیار خوش رفتار بود. بچه‌ی بسیار زرنگی بود. تابستان‌ها با همسایه‌مان، پدر شهید «رسول سلیمانی» به نساجی می‌رفت و کار می‌کرد. با مزدش برای همین کولری که داریم ثبت نام کرد. یک کولر و دو چرخه‌ای به اسمش در آمد. گفت: مادر، سه هزار تومان دارم؛ سه هزار تومان هم شما بدهید تا کولری بخرم.

بنایی می‌کرد و با پولش لباس و شلوار برای خودش می‌خرید. می‌گفت: مادر، نمی‌خواهم که تو به زحمت بیفتی. من هم به طور کامل نمی‌توانستم به بچه‌ها برسم. دست تنها و عیالوار بودم. برای سینه زنی و عزاداری به مسجد محله‌ی «کوتی» می‌رفت. شب‌ها هم در گروه مقاومت می‌خوانید. با نیامدنش به خانه نگران می‌شدم. می‌آمد و به من سری می‌زد..

مجید به شرکت صنایع دریایی می‌رفت. دامادم در آن جا آهن می‌خرید و به جاهای دیگر می‌فرستاد. مجید در آن جا کمک می‌کرد و حقوقی می‌گرفت. با پولش نخود و ساندویچ برای بچه‌ها می‌خرید. به او می‌گفتم که

می‌روی با زحمت این آهن‌های سنگین را بلند می‌کنی؛ جانت بالا می‌آید تا آن را بالای ماشین بگذاری؛ آن وقت با پولت برای بچه‌ها خوراکی می‌خوری؟ می‌گفت: بگذار تا بخورند. در نامه‌ای از جبهه برایم نوشت که مادر، من وظیفه‌ی فرزندی را نمی‌دانستم. اگر خدا خواست که زنده برگشتم، می‌آیم و وظیفه‌ی فرزندی را انجام می‌دهم؛ ولی اگر شهید شدم مرا حلال کن.

بعد از شهادت مجید، شب‌های جمعه برای یک نفر یک سینی غذا می‌بردم. یک شب در عالم خواب دیدم در حال بردن غذا و میوه برای آن طرف هستم. مجید دستم را گرفت. گفت: مادر این‌ها را برای «حیدر» زیر طاق «پوردرویش» ببر. «حیدر» بنده‌ی خدا کور بود. مدتی هم طبق سفارش شهید کیک و وسایلی را به «حیدر» می‌دادم.

عروسم حامله بود ولی من نمی‌دانستم. شبی خواب دیدم مجید صدایم می‌کند. گفت: مادر، بیا تو را به زیارت حضرت «زینب» (س) ببرم. گفتم که برویم. یک طرفمان دریا و یک طرفمان خشکی بود تا به تنگه‌ی «بوالحیات» رسیدیم. در آن جا از جایی بالا رفت. گفتم: مجید، می‌افتی! گفت: نه، نمی‌افتم. نوزاد پسری در دستش بود. به من گفت که او را بگیر. گفتم که این بچه‌ی کیست؟ گفت: این، «مجید» بچه‌ی «رحیم» است. گفتم: «رحیم» که بچه ندارد. برو این بچه را سر جایش بگذار تا پدر و مادرش بیایند. دوباره گفت: بگیر، این بچه‌ی «رحیم» است.

بعد از آن خواب، به زیارت حضرت «زینب» (س) رفتم. هم آن حضرت مرا طلبید و هم این که «رحیم» صاحب پسری به نام «مجید» شد. قبل از آن که به کربلا بروم، به خوابم آمد و گفت: می‌خواهم تو را به زیارت امام «حسین» (ع) ببرم؛ که بعد هم به کربلا رفتم.

سه حاجت مهم را سر قبر مجید گرفته‌ام. آن عزیز هنگام شهادت، تنها پانزده سال و نیم داشت. گناهی نکرد. من هم دلم خوش بود که مجید کلاس سوم راهنمایی است. بعد فهمیدم که تا کلاس اول راهنمایی بیشتر درس نخوانده

است. چون شوق جبهه داشت، به فکر درس خواندن نبود.

دو بار برای بدرقه اش به بسیج رفتیم. مجید و سایر رزمندگان بسیار خوشحال بودند. حال خوشی داشتند. وقتی به جبهه می رفت، ناراحت نمی شدم. پسرانم «رحیم» و «کریم» هم در جبهه حضور داشتند. برایم عادی شده بود. می گفتم که هر چه مصلحت خداست، رخ می دهد. وقتی سه پسر در جبهه بودند، هنگام نماز دعا می کردم و می گفتم که خدایا، من فرزندانم را با زحمت بزرگ کرده ام و به دست تو سپرده ام. بالاخره مادرم.

پس از شهادت مجید دل سوخته شدم. یک هفته قبل از شهادت مجید خواب دیدم که در خانه ی آقای «فاطمی» هستیم. اسب سفیدی به آن جا آمد. کسی هم بر آن سوار بود. پوششی بر چهره اش داشت، ولی موهایش مشخص بود. آن اسب سه بار بلند شد و در برابر من تعظیم کرد. در عالم خواب به همسر آقای «فاطمی» گفتم: بی بی، این اسب مراد است که گویی حضرت «علی اکبر» (ع) بر آن سوار است. گفت: کو. گفتم: این جاست! شما نمی بینید؟ در همین حین بیدار شدم. با خود گفتم که به سلامتی بچه هایم می آیند.

چند روزی وضع مالی ام نامناسب بود. مجید به خوابم آمد. او را صدا زدم. گفت: مادر، دو نان برایت آورده ام. گفتم: بیا به من بده. در عالم خواب، مجید اتاق بسیار زیبایی را به من نشان داد. آن اتاق پرده ها و تشک های مخملی داشت. گفت: این خانه ی من است. گفتم: خانه ی تو؟ مگر تو خانه هم داری؟ گفت: بله، این جا خانه ی من است.

اولین باری که برای آموزش به کازرون رفت تا به منطقه برود، من شیراز خانه ی خواهرم بودم. خواهر شهید که می خواست به مشهد برود، در شیراز سری به من زد و گفت که مجید برای آموزش به پادگان کازرون رفته است. به پادگان کازرون رفتیم. خواهرم برای مجید کمی مرغ و میوه فرستاده بود.

در پادگان یک بسیجی بوشهری او را چند بار صدا کرد. به آن ها گفته بود که مادرم آمده تا مرا ببرد. من بر نمی گردم. بالاخره آمد. گفتم: کمی میوه بخور. گفت: نمی خورم. تو آمده ای که مرا با خودت ببری. گفتم: نه، من آمده ام که تو را ببینم. کمی افسرده بود به شیراز برگشتم. ده روز بعد دوباره با خواهر و شوهر خواهرم به پادگان کازرون رفتیم. وقتی صدایش زدند، نیامد. می ترسید که ما او را با خود ببریم. من نمی خواهم تو را برگردانم. گفتم: «خیلی ذوق و شوق داشت که به جبهه برود.»

بعد از چند سال دو نفر به خانه ی ما آمدند و از چگونگی اعزام و شهادت مجید پرسیدند. من هم مدارک و کارت آموزش مجید را به آن ها نشان دادم. در زمان تحصیل به مسئولین مدرسه نگفته بود که به جبهه می رود. اوایل با بچه های «جمعیت فداییان اسلام» که در محله ی «کوتی» سر کوچه ی ما بودند، به جبهه می رفت. ولی دو سری آخر از طریق بسیج مرکزی رفت. خیلی موتورسواری را دوست داشت. مزد کارهایش را جمع می کرد. هر روز می آمد می گفت که می خواهم موتور بخرم. به او می گفتم که از موتور بدم می آید.

کپسول گاز می آورد و پیک نیک های همسایه ها را پر می کرد. از این طریق کسب در آمدی داشت. تأکید داشت که موتور بخرد. آخر هم سرنوشتش روی موتور رقم خورد.

در خط سوار بر موتور همراه با شهید «رضازاده» حرکت می کردند که

هدف قرار می گیرند. شهید «رضازاده» در آن حادثه قطعه قطعه می شود. مجید نیز پس از مجروحیت به شهادت می رسد. پسر عمه ی مجید در بسیج مسئولیتی داشت. یک روز قبل از خاک سپاری شهید، ما را برای دیدن پیکر پاکش برد. به چند جای بدنش ترکش خورده بود. استخوانش از بدنش بیرون زده بود.

از شهادت مجید ناراحت نیستم، زیرا که او در آن سن کم به رستگاری رسید؛ ولی با عاطفه ی مادری نمی توان غمگین نبود.

روایتِ برادر شهید (محمدرحیم بارونی)

او ۱۲ سال از من کوچک تر بود. آن سال ها مصادف با شروع جنگ تحمیلی بود. با توجه به علاقه ای که شهید به آرمان های اسلامی - انقلابی داشت، خیلی تلاش می کرد. که در جنگ شرکت کند، اما به خاطر سن کمش، با اعزام او موافقت نمی کردند. یکی دوبار هم با تلاش، همراه با نیروها برای آموزش به اصفهان رفت، ولی او را برگرداندند. در آن زمان خودم در جبهه بودم. نسبت به تلاش او برای رفتن به جبهه حساسیت نشان نمی دادم.

شنیدم که مجید شناسنامه اش را دست کاری کرده و از روی آن کپی گرفته است. باز هم با اعزام او موافقت نکردند. سری آخر شناسنامه اش را به قوی گم کرده بود و شناسنامه های تک برگی برای خودش گرفته بود. این بار مشکل اعزامش حل شد. یکی دو بار به جبهه رفت. قبل از آن برای آموزش به پادگان کازرون رفت. در آن جا به او سر می زدم. پس از گذراندن دوره ی آموزشی به جبهه اعزام شد.

پس از سه ماه به مرخصی آمد. من نیز به مرخصی آمدم. سری آخر که

می خواست اعزام شود، ما به مشهد رفتیم. به یاد دارم که پس از شرکت در عملیات «فتح المبین» با نیروهای عمل کننده برمی گشتیم. شب ساعت ۹ در شوش مجید را دیدم. گفتم: تو کی آمده ای؟ گفت: ما به تازگی آمده ایم و داریم به خط می رویم. گفتم: من نیز با نیروها در حال برگشت هستیم.

شلوار قشنگی به پا داشت. گفتم: عجب شلواری داری! گفت: این شلوار را «عباس پورنبی» به من داده است. خدا رحمت کند «عباس پورنبی» را؛ او هم بعدها شهید شد. به شوخی به او گفتم: برو، ان شاء الله شلوارت نصیب خودم می شود. خندید و گفت: اگر می خواهی تا آن را به تو بدهم! گفتم: نه، ولی بعدها به من می رسد. او رفت. ساکش را به خانه آوردند. آن شلوار در کیف بود. من هم شلوار مناسبی نداشتم؛ از آن استفاده می کردم. این آخرین دیدار من با مجید در جبهه بود.

با هم زیاد شوخی می کردیم. هر کدام به دیگری می گفتیم که تو شهید می شوی. در جبهه، منطقه و یگان های من و مجید یکی نبود. دیدم همزمان و دوستانش برگشتند، ولی مجید نیامد. پی جوی او شدم. همزمان مجید با این که با روحیه ی من آشنا بودند، باز هم احتیاط می کردند. آن ها گفتند که مجید در منطقه است. من هفته ی اول این حرف ها را قبول کردم و قانع شدم. هفته ی دوم هم گذشت و مجید نیامد.

از دوستان نزدیکش با اصرار وضعیت او را پرسیدم. گفتند که زخمی است. چگونگی مجروحیت مجید را پرسیدم. گفتند که او و یکی از همزمانش با موتور در خط حرکت می کرده اند که گلوله ی خمپاره ای در کنارشان فرود می آید و هر دو زخمی می شوند.

از جاهای دیگری هم موضوع را پی گیری کردم. سرانجام به این نتیجه

رسیدم که باید صبر کنم تا وضعیت مشخص شود. خواستم به اهواز بروم. اما رفتن من به آن جا فایده ای نداشت. با خود گفتم که شاید او را به بیمارستان های دیگری منتقل کرده باشند. ما آن زمان در خانه ای رو به روی مسجد «شیخ سعدون» زندگی می کردیم. با تلفن جستجو را آغاز کردم. ابتدا با تعاون سپاه بوشهر و سپس با منطقه ی ۹

شیراز، منطقه ی دزفول و اندیمشک تماس گرفتیم؛ اما خبری دریافت نکردم.

دو هفته برای دریافت هر گونه خبری، با هر جا تماس گرفتیم. صبح تا شب می رفتیم و شماره تلفن های مختلف مربوط به نیروها و زخمی ها را می گرفتیم. مدام تا پاسی از شب با مراکز، مناطق و بیمارستان ها در تماس بودم. حتی به بیمارستان های مشهد نیز زنگ زدم؛ ولی موفق نشدم اثری از مجید بیایم. روزهای آخر خسته شده بودم. به هر جای ممکن زنگ زده بودم ولی از مجید خبری نبود. مجدداً با بیمارستان اندیمشک و بیمارستان دزفول تماس گرفتیم. با خود گفتیم که اگر اتفاقی افتاده باشد، او را به یکی از این دو بیمارستان می آورند. با بیمارستان دزفول تماس گرفتیم. گفتند که ما مجروحی به این نام نداریم. به بیمارستان اندیمشک زنگ زدم. کسی گوشی بر نمی داشت. دوباره با بیمارستان دزفول تماس گرفتیم. چون خیلی به آن جا زنگ می زدم، با من آشنا شده بودند. پرسیدم که چرا با بیمارستان اندیمشک تماس برقرار نمی شود؟ گفتند: محل آن عوض شده است. شماره تلفن جدید را هم نداشتند.

به طور اتفاقی چند شماره تلفن گرفتیم. یکی از آن ها گوشی را برداشت. ساعت ۱:۳۰ دقیقه ی بامداد تماس برقرار شود. خانمی پشت خط بود. خیلی عذرخواهی کردم و موضوع را گفتم. از او خواستم که اگر ممکن است با پدر، برادر یا همسرش صحبت کنم.

صاحب خانه که شخص بزرگواری بود، پشت خط آمد. با عذرخواهی مجدد گفتیم که ما چنین مشکلی داریم؛ شما که نزدیک هستید، اگر می شود شماره تلفن بیمارستان جدید اندیمشک را برایم بگیرید تا من پانزده دقیقه ی دیگر تماس بگیرم. با تشکر زیاد تلفن را قطع کردم.

پانزده دقیقه بعد همان شماره تلفن را گرفتیم. آن بزرگوار شماره ی مورد نظر را برایم پیدا کرده بود. با آن شماره با معراج شهدای اندیمشک تماس گرفتیم. ساعت از ۲ شب گذشته بود. خیلی تلفن زنگ خورد تا گوشی را برداشتند.

از کسی که پشت خط بود خواستم تا اسامی مجروحین را ببیند. او هم با دیدن اسامی گفت که مجروح شما ترخیص شده است. به او گفتم: من خودم رزمنده هستم؛ شما که می گوید ترخیص شده، یعنی به کجا و کدام بیمارستان رفته است؟ گفت: نمی دانم. این جا نوشته اند ترخیص شده است. خواهش کردم تا به آمار شهدا نیز نگاهی کند؛ قبول کرد. صدای ورق خوردن آن دفتر و صدای تپش قلب من یکی شده بود. برگ دوم یا سوم را که زد، دست نگه داشت و گفت: کسی را که می خواهی، شهید شده است. گفتم: کی پیکر او را اعزام می کنید؟ گفت: معلوم نیست. با تشکر از کمکش، خداحافظی کردم.

یک هفته گذشت. به خانواده چیزی نگفتم. فقط پی گیر بازگرداندن پیکر شهدا به بوشهر بودم. هر شهیدی را که به شهر می آوردند، می رفتم و مشخصات او را می پرسیدم. بعد از ظهر جمعه ای بود. چند شهید را به بیمارستان «فاطمه ی زهرا» (س) آوردند. من هم رفتم و مجید را بین آن ها دیدم. به خانه آمدم و فقط موضوع را به برادرم «کریم» گفتم. اتاق کوچکی داشتیم. هر دو در آن با ناراحتی شب را به صبح رساندیم.

صبح خواستم به بنیاد شهید بروم و زمان تشییع شهدا را پرسم. مادرم در حیاط نشسته بود. گفت: دیشب خواب دیدم که مجید با چهره ای زیبا و لباسی سفید به خانه آمد. برای آن که مادرم را آماده ی شنیدن خبر کنم، با لبخندی گفتم که مادر، این خوابی که تو دیده ای، نشانه ی شهید شدن مجید است.

به بنیاد شهید رفتم. حجه الاسلام شیخ «حسن بحرانی» مسئول بنیاد شهید بود. پرسیدم که شهدایی را که عصر جمعه آورده اید، کی تشییع می کنید؟ چون برادر من نیز جز آن هاست. آن ها می خواستند همه ی شهدا را با هم تشییع کنند و منتظر بودند که شهدای دیگری نیز بیاورند.

به خانه آمدم. به خانمم جریان را گفتم. خیلی ناراحت شد. از او قول گرفتم که ناراحتی خود را آشکار نکند. پس از آن، موضوع را به خواهر کوچکم گفتم. سپس نزد مادرم آمدم و گفتم: می دانی مجید شهید شده است؟ قبلاً بارها این جمله را به شوخی به مادرم گفته بودم؛ ولی این بار لحن حرف زدن من کاملاً فرق می کرد.

مادرم متوجه شد که من شوخی نمی کنم. نگاهی مظلومانه به من کرد و گفت: چه کنم! گفتم: هیچ، همین جا بنشین تا بروم همسایه ها را خبر کنم تا در کنارت باشند. اصلاً سر و صدا و ناراحتی هم نکن. به خانه ی شهید «رازی» رفتم. به پدر شهید جریان را گفتم. از وی خواهش کردم تا مادر شهید را نزد مادرم بفرستد. آن بنده ی خدا هم آمد و مادرم را دلداری می داد. با برادر بزرگم در کازرون و خواهرم در شیراز تماس گرفتم و موضوع را به آن ها گفتم.

صبح فردا – روز یکشنبه – مجدداً به بنیاد شهید رفتم و گفتم که مراسم تشییع کی برگزار می گردد؟ گفتند که روز پنجشنبه انجام می شود. گفتم: یعنی تا یک هفته پیکر برادرم در سردخانه بماند؟ هرچه دلیل آوردند، نپذیرفتم و گفتم: ان شاء الله روز دوشنبه مراسم تشییع و تدفین را برگزار می کنیم. ما به اقوام و خویشان دور و نزدیک خود خبر داده ایم و برای این کار برنامه ریزی کرده ایم. تلاش کردم تا امکان دیدار و وداعی با شهید، برای اعضای خانواده میسر گردد؛ زیرا در روز تشییع با حضور جمعیت فراوان امکان این دیدار بسیار دشوار بود. با خانواده هماهنگ کردیم و یک روز قبل از تشییع به دیدار عزیزمان رفتیم. همگی در آن لحظه برای آخرین بار روی عزیز خود را بوسیدند و با شهید زمزمه ها کردند.

در مراسم تشییع و تدفین خودم کفن شهید را باز کردم و کمک کردم تا او را در قبر بگذارند. مجید با سن کمش از ما که بزرگ تر بودیم، پیشی گرفت و به سعادت ابدی رسید. با تحقیقی که کردم، متوجه شدم که مجید بلافاصله شهید نشده است. ترکشی به سرش اصابت کرده بود. او را به بیمارستان پایگاه هوایی دزفول می برند، و سپس با تأخیر به بیمارستان های دزفول، اندیمشک و اهواز منتقل می کنند. انسان تا چیز با ارزشی در کنار خود دارد، قدرش را به خوبی نمی داند. وقتی آن را از دست داد، به ارزش آن پی می برد.

مجید بسیار خوش اخلاق بود. همیشه لبخندی بر لب داشت. اگر در خانه در عالم برادری، از او عصبانی می شدم، مجید تنها می خندید. رابطه ی خوبی با هم داشتیم. وقتی آرمان ها و عقیده ها یکی باشد، اخلاق ها و خلق و خوی ها خیلی به هم نزدیک می شود. مخصوصاً وقتی که بینش ها الهی باشد، صمیمیت ها نیز بیشتر می شود. وقتی کنار دوستی قرار می گیرم و تضادی بین ما وجود ندارد، یکی از دلایلی این است که هم عقیده هستیم.

مجید نیز اگرچه سن کمی داشت، ولی او هدفش مقدس و بزرگ بود و روح بزرگش او را به سر منزل رضایت الهی رساند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران